

دانلود رمان سیزده (جلد دوم از مجموعه کازینو)

دانلود رمان های آتوسا ریگی و ستاره.ب

رمان عاشقانه ، رمان رئال ، رمان آسیب اجتماعی

مثل مار زخم خورده به خودش پیچید. تمام تنش آتش گرفته بود. او
کجا بود؟ او را کجا برده بودند؟ کجا پیدایش می کرد؟ چه بلایی سرش
آمده؟ اکنون چه حالی داشت؟

دندان هایش را روی هم سایید. با مشت گره کرده از جا بلند شد. راه افتاد به سمت ناکجا. برای پیدا کردن کسی که حتی نمی دانست اکنون در چه وضعی و چه شرایطی بود.

به خودش قول داده بود از او مراقبت کند. به او قول داده بود که مراقبش باشد. از او محافظت کند، اما...

لعنتی بر خودش فرستاد. دوباره گند زده بود. تاریخ دوباره داشت تکرار میشد.

نه... این بار دیگر اجازه نمی داد. پای او می ایستاد. جانش را وسط می گذاشت. زندگیش را، همه چیزش را می گذاشت تا او را دوباره برگرداند.

با قدم های محکم و بلند خودش را به در حیات رساند. در را باز کرد و با کمال تعجب کسی را دید که انتظارش را نداشت.

اخم کرد و گفت:

_الان کار دارم

سورنا بی تفاوت جواب داد:

_اومدم با هم به کارت برسیم.

سه در اتومبیل باز شد. شیده با چهره ای نگران، سپنتای بی تفاوت و

میکاییل پیاده شدند.

شگفت زده پرسید:

_شما از کجا می‌دونید؟

سپنتا جواب داد:

_سوشیانت

یکه‌و آن حس تنهایی و پوچ از دلش رخت بست. گرمای دلپذیری
یخس را باز کرد. شیده دستش را روی بازوی او گذاشت و با لبخندی
دلگرم کننده گفت:

– برش گردون...

از پله‌ها پایین رفت. دلش شور می‌زد. مضطرب بود. کاش این کار را
قبول نمی‌کرد. لب‌گزید. روی پله‌ای متوقف شد.

حرف‌های مستانه توی گوشش پیچید:

– پول خوبی داره خره. مگه پول نمی‌خوای؟ تو چیکار داری چی میشه
بعدش. پولتو بگیر.

پول، پول، پول.. لعنت فرستاد به این واژه سه حرفی که بخاطرش
میخواست خودش را...

همانجا روی پله نشست. بغض کرد. چقدر بدبخت بود. اولین قطره اشک
از چشمش سرازیر شد و روی ماسک آبی رنگش سر خورد.
نمی توانست. نمی توانست تن به این کار بدهد. ایستاد و راه آمده را
برگشت.

ترجیح میداد برود گدایی کند. واقعا این کار را میکرد اگر پولی که نیاز
داشت، با گدایی به دست می آمد. اما حیف...

به محض اینکه از ساختمان خارج شد، موبایل فکسنی اش زنگ خورد.
موبایل را از توی جیبش برداشت و با دیدن نام دکتر مصدق آه از
نهادش بلند شد.

چقدر از این پزشک و لاس زدن هایش متنفر بود. اگر جراح مادرش
نبود همان اوایل جوری جوابش را می داد که دیگر هوس دختر بیست
سال کوچکتر از خودش را نکند. البته اگر زبانش می چرخید!
موبایل را روی گوشش گذاشت و همزمان گفت:

سلام آقای دکتر

به به، سلام دلارام خانوم گل. کجایی دختر؟ دیگه جواب مارو نمیدی
پلک بست و گفت:

ببخشید عذرمیخوام. دارم پول عملو جور می کنم بعد همش اینور و
اونورم. حواسم نبود بهتون زنگ بزنم.

دکتر مصدق با دلخوری گفت:

من که بهت گفتم اونو برات اوکی میکنمش.

دلارام لب گزید و سعی کرد خودش را به کوچه علی چپ بزند.

_ممنونم.

دکتر با لحن سرخوشی، انگار که به هدفش رسیده گفت:

_پس حالا که ممنونی، برات یه لوکیشن میفرستم. پاشو بیا. منتظرتم.

تماس را قطع کرد و دلارام را وسط جهنم گذاشت.

احساس خفگی می کرد. خیال میکرد نفسش بالا نمی آید. ماسکش را در

آورد و اکسیژن را به ریه هایش فرستاد.

بالاخره دکتر تیر خلاصی را زد. منتظر همین فرصت بود. اجازه داده بود

دلارام کاملاً عاجز شود تا بعد خواسته اش را عنوان کند. چقدر کثافت!

چقدر آدمی می توانست کثافت باشد.

حرامزادگی هیچ ربطی به شغل و پست و مقام و فرهنگ نداشت!

آه کشید. کافی بود یک بار به تخت خواب دکتر مصدق می رفت، دیگر

همه مشکلاتش حل می شد.

دیگر این وضعیت اسفناکش ادامه پیدا نمی‌کرد. راحت میشد. یک ساعت شاید هم دو ساعت. آن دو ساعت لعنتی را باید تحمل می‌کرد و بعد..

همه چیز تمام میشد. به همین سادگی!

خسته شده بود. از دویدن و نرسیدن خسته شده بود. چقدر؟ چقدر باید تلاش می‌کرد؟ اصلا فایده ای داشت؟

شبه آدم‌های مرده به طرف ایستگاه اتوبوس رفت و روی نیمکت نشست. دیتا را روشن کرد و وارد اپلیکیشن واتساپ شد.

دکتر برایش لوکیشن ارسال کرده بود. انگشت لرزانش را روی صفحه گذاشت. پیامش را باز کرد و تصمیمش را گرفت.

رمقی برایش نمانده بود. کم آورده بود. توی این مدت آنقدر پیشنهاد هایی که به تخت منتهی میشد، گرفته بود که حسابش از دستش در رفته بود.

آخرش که چه؟ باید روی تخت یکی سر می خورد. اگر آن شخص جراح مادرش می بود که چه بهتر. دست کم بدین وسیله بیشتر مراقبت میکرد از مادرش.

موبایلش دوباره زنگ خورد مستانه بود. حوصله نداشت جواب بدهد. بعد از قطع شدن صدای زنگ، چند دقیقه بعد رگبار پیام های مستانه شروع شد.

«کجایی دلی؟»

«نرفتی هنوز؟ بابا یارو منتظرته»

«ببین اگه نمی خوای منو ضایع نکن»

«من بخاطر خودت گفتم که پول لازمی»

زندگی اش تبدیل شده بود به یک تراژدی تمام عیار. میخواست تن

فروشی کند؟ تن فروشی؟ واقعا میخواست این کار را بکند؟

بلند شد و ایستاد. نه. هرگز این کار را نمی کرد.

شروع کرد به دویدن. به سوی ساختمان رفت. وارد شد و راهش را به

سمت زیرزمین پیش گرفت. پله ها را تند تند پایین رفت پیش از آنکه

باز پشیمان شود.

در انتهای سالن! با تمام قوا دوید. به محض رسیدن در را باز کرد و

نفهمید چه اتفاقی افتاد که پخش زمین شد.

درست جلوی پای مردی که کالج مشکی پوشیده بود.

سرش را بالا گرفت و با دیدن مردی که دست توی جیب داشت،

خودش را جمع و جور کرد.

وسيله هایش پخش زمین شده بودند. بدون دلیل گفت:

_معذرت میخوام.

زانویش درد می کرد. روی دو زانو نشست و وسایلش را جمع کرد.

مرد با صدای بم و مخملی اش پرسید:

_چرا؟ چون افتادی؟ یا بخاطر اینکه بدون اجازه وارد اینجا شدی؟

متعجب سرش را بالا گرفت و اینبار با دقت به چهره مرد خیره شد.

لعنتی! او درست شبیه مدل های زیبای اروپایی بود. البته از آن مدل

های مشکلی اش. مثل ایتالیایی ها یا اسپانیایی ها!

مرد حتی خم نشد برای کمک. فقط به چشم های آبی دلارام زل زده

بود.

_پام گیر کرد

پات گیر نکرد. اینقدر عجله داشتی که نفهمیدی باید یه پله میومدی
پایین!

آه، پس بخاطر یک پله مسخره چنین ورود با شکوهی داشت! لب گزید.

توجه مرد به لب های دلارام جلب شد. توجهی چند صدم ثانیه ای!

دلارام خجالت زده، سرش را پایین انداخت و گفت:

معذرت میخوام

وسایلش را جمع کرد و ایستاد. خودش را معرفی کرد:

دلارام فرخی هستم. مستانه برام یه وقت گرفتن برای صحبت با آقای
فروهر.

مرد چرخید و به سمت یک میز کوچک رفت.

تایمت تموم شده خانم فرخی

دروغ گفت:

متاسفم دیر کردم. بخاطر ترافیک یکم طول کشید. آم.. آقای...

_فروهر

خودش بود. این مرد خوشتیپ مدل نبود. عکاس بود. همان عکاسی که

مستانه از او تعریف میکرد. کسی که به تازگی از امریکا برگشته بود و

خیلی هم معروف بود.

_ببخشید جناب فروهر. من معذرت می‌خوام.

_همیشه در حال عذرخواهی کردن هستی؟

دلارام متعجب پرسید:

_بله؟

فروهر روی میز نشست. یک پایش روی زمین بود و پای دیگر کمی بالا.

با دقت به سر تا پای دختر نگاه کرد. بعد از چند ثانیه سکوت فروهد

پرسید:

_مستانه برات کارو توضیح داده؟

_کم و بیش

_قبلا کار مدلینگ انجام دادی؟

_خیر

_مدل عکس بودی؟

_خیر

_پس چرا الان اینجایی؟

دلارام مثل احمق ها زل زد به مرد روبرویش.

_من با آماتور کار نمی کنم. اوه یادم رفت، تو حتی آماتورم نیستی!

میتونی بری!

دلارام وحشت زده به فروهر زل زد. اگر از اینجا بیرون می رفت آنوقت

باید راهی تخت خواب دکتر مصدق می شد. نه، او این را نمی خواست.

ترجیح میداد جلوی دوربین فروهر نیمه برهنه شود تا اینکه کاملاً برهنه
جلوی مردی ظاهر گرد.

خواهش کرد:

_لطفاً یه فرصت بهم بدین آقای فروهر. خواهش میکنم. بهتون قول
میدم که از عهده اش برمیام. هرکاری لازم باشه انجام میدم. هرکاری!
فروهر چشمش را از روی کاغذهای درون دستش گرفت. با تیزبینی
پرسید:

_لنگ پولی؟

دلارام شوکه شد. خجالت زده گفت:

_بله؟

_عادت ندارم یه حرفو دوبار تکرار کنم.

_بله

– چی بله؟

دلارام گوشه لبش را گاز گرفت و جواب داد:

– به پول نیاز دارم.

دلارام با خودش فکر کرد، مستانه به او گفته بود؟ حتما او گفته. پس از

کجا فهمیده بود؟

– حتما مستانه بهتون گفته. راستش مامانم مریضه...

فروهر حرف دختر را قطع کرد:

– نیازی نیست کسی بگه! آدمی که هرکاری لازم باشه می کنه، یعنی

لنگ پوله

دلارام شرمنده سرش را پایین انداخت.

این مرد باهوش بود. علاوه بر زیبایی و جذابیت او یک مرد لعنتی

باهوش بود!

فروهر خیلی جدی و با لحن سردی دستور داد:

_بیا اینجا

دلارام ترسیده به طرفش رفت. فروهر تذکر داد:

_نزدیک تر

چرا اینقدر این مرد ترسناک بود؟ ناخودآگاه خاطره تلخی توی سرش

زنده شد. سعی کرد از شر آن خاطره شوم خودش را خلاص کند.

دلارام یک قدم دیگر برداشت.

_نزدیکتر

اینبار دلارام دو قدم برداشت.

_بازم

دلارام لب گزید. توجه فروهر یک بار دیگر جلب لبهای او شد. بازهم

توجهی چند صدم ثانیه ای.

دلارام سه قدم دیگر برداشت. تنها به اندازه بیست سانت فاصله داشتند.

مستانه گفته بود که فروهر کاری به کار مدل هایش ندارد. درواقع این

مدل ها هستند که او را انتخاب میکنند تا به تختش بروند.

حتی خود مستانه هم اعتراف کرده بود، چنین پیشنهادی به فروهر داده

بود؛ اما فروهر او را نپسندیده.

اگر مردی، زنی را که از او دعوت میکند تا به تختش برود، رد کند،

یعنی... آدم که نه، دختری در فاصله نزدیک با او، در امان است؟!!

نه، هیچ زنی، در کنار هیچ مردی در امان نبود. تجربه این را بارها به او

ثابت کرده.

فروهر دستش را بلند کرد و به سمت صورت دلارام برد. دلارام ترسیده

سرش را عقب کشید. حدسش درست بود. او هم مثل باقی مردها. مرد

حتی اخم هم نکرد. اما خیلی جدی گفت:

_ تکون نخور

دلارام بغض کرده ثابت ایستاد. مرد دستش را روی لب های دلارام گذاشت. دخترک شوکه شد. فروهر لب زیرین دلارام را با انگشت اشاره به طرف پایین کشید و به دندان های سفید و مرتب او نگاه کرد. همین کار را با لب بالایی انجام داد.

_ خوبه

صورت او را به چپ و راست حرکت داد و ریز به ریز صورتش را از نظر گذراند.

_ هوم

از روی میز پایین آمد. دلارام نفهمید چه چیزی خوب بود یا آن آوای هوم بخاطر چه بود. یک قدم به عقب برداشت.

قلبش تند تند میزد. هر بار که مردی به او نزدیک میشد، همینطور وحشت می کرد.

فروهر پشت میز رفت. روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. به دلارام اشاره کرد:

_لباساتو دربیار و ایستا اونجا

چشم های دلارام به اندازه توپ پینگ پنگ گرد شدند. قرار بود فقط یک مصاحبه باشد. قرار نبود لباس دربیآورد که.

_بخشید مستانه گفتش که قراره امروز فقط مصاحبه انجام بشه
_این مصاحبه ست.

این دیگر چه جور مصاحبه لعنتی بود؟

فروهر ادامه داد:

یا بدنت مناسبه یا نیست. بدنت تعیین می کنه توی مصاحبه قبول

میشی یا نه

مستانه این را هم نگفته بود. خشکش زده بود. باید چه کار می کرد؟ با

استرس گفت:

شما صورتمو دیدین. واریسی کردین.

فروهر بدون ذره ای ملایمت جواب داد:

صورتت، خوشگلیت یا چشمای آبیته ذره ای برای من و کار من

اهمیتی نداره. من با فیست کار ندارم با بدنت کار دارم!

دلارام این پا و آن پا کرد. باید فرار میکرد یا لباس در می آورد. بغض

نشست توی گلویش.

انگار برای جور کردن پولش باید پا روی خط قرمزش میگذاشت. فرقی

نمی کرد دکتر مصدق باشد یا فروهر.

فروهر بدون اینکه عصبی شود، با همان لحن خشکش گفت:

–ببین خانم من نه وقت واسه دودلی تو دارم، نه حوصلشو. نمیتونی،

بفرما بیرون

دلارام لب گزید. هیچ واکنش دیگری از خودش نشان نداد. اینبار فروهر

دستور داد:

–بیرون

دلارام ناخودآگاه حرکت کرد. کیف و موبایلش را با دستانی لرزان روی

میز گذاشت و گفت:

–انجامش میدم.

خواست شالش را در بیاورد که فروهر به ته آن سوییت، اتاق، استودیو یا

هر کوفت دیگری که بود اشاره کرد:

–برو اونجا در بیار

دلارام بی رمق و با حال خراب به همان سمت حرکت کرد. فروهر سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. دوربینش را برداشت و پشت سر دختر راه افتاد.

همانطور که دلارام معذب دکمه های مانتو اش را باز میکرد، فروهر از او عکس می گرفت.

چیزی که برای مرد جذاب بود، صورت زیبا و معصوم دلارام نبود بلکه رنجی که داشت میکشید، اهمیت داشت. او میخواست رنج کشیدن و عذاب دختر را ثبت کند. نه زیبایی اش را.

دلارام شال و مانتو اش را همان جا پایین پایش انداخت.

فروهر یک کلمه گفت:

تی شرت

منظورش کاملاً واضح بود ولی اگر تی شرتش را در می آورد فقط تاپش می ماند! ترسیده به چشم های مشکی ترسناک مرد زل زد.

بهت نگفتم چیزی رو دوبار تکرار نمی کنم؟

دلارام لب گزید. چرا رفتارش اینقدر خشن بود؟ چرا؟ بنظرش آدم بی

اعصابی بود، شاید! او که برایش کار نمی کرد. نسبتی هم نداشتند با

یکدیگر. این همه قلدری بخاطر چه بود؟

با درد تی شرتش را تا نیمه بالا آورد. بغض کرد. پلک هایش را بست.

تمام تلاشش را کرد که اشک نریزد.

صدای فروهر را شنید:

همین قدر کافیه

بغضش را قورت داد. یعنی چه؟ باید چه کار می کرد؟ خواست تی شرت

را در نیاورده، با همان دستان بالا، پایین بکشد که فروهر دستور داد:

_دستاتو پایین نیار.

چیزی نمی‌دید. پارچه سفید تی شرتش اجازه دیدن نمی‌داد. تمام صورتش را گرفته بود.

صدای گام‌های مرد را شنید. لب‌گزید. فروهر به او نزدیک شد. با دقت به قسمت کوچکی از بدن دختر که در معرض دید بود، خیره شد. بدنش سوخته بود؟

فروهر به دور دلارام چرخید. او شاید یک بدن پرفکت داشت اما پوستش...

می‌توانست همانجا تمامش کند؛ اما چیزی بنظرش رسید.

برای اولین بار میخواست از بدن زنی که شاید بنظر خیلی‌ها زشت بود، عکاسی کند.

_دستاتو بیار پایین. میتونی مانتوتو بپوشی

فروهر به طرف میزش رفت. همان لحظه نوتیفیکیشن موبایل دلارام
توجهش را جلب کرد.

روی صفحه گوشی دختر چند پیام ظاهر شد، از شخصی به اسم دکتر
مصدق.

«حرکت کردی؟»

«امروز بیای فردا مامانتو توی کلینیک خصوصی عمل...»

«من هیچ وقت زیر قلم نمی‌زنم. برات اسنپ...»

مردمک های فروهر روی دختر نشست. اسمش چه بود؟

پس او اینجا را انتخاب کرده بود. ترجیح داده بود جلوی دوربین او برود

تا برهنه در تخت!

دختر لباس پوشیده جلو آمد. فروهر به صدلی اشاره کرد:

—بشین

دلارام نشست. خجالت زده بود. سرش را پایین انداخته بود و به جلوی

کفش هایش نگاه می کرد.

_بدنت... سوخته

دلارام لب گزید و گفت:

_بله

_با این همه اومدی اینجا

_بله

_میدونی زمینه عکاسی من چیه؟

دلارام لب گزید و جواب داد:

_نه

nude art_

دلارام بالاخره نگاهش کرد.

– یعنی چی؟

– یعنی هنر برهنه. یعنی من کاری به صورت خوشگلت ندارم. من بدنتو

میخوام

دلارام لب گزید. و فروهر ادامه داد:

– فرم بدنته که برای من مهمه. فیگوری که میگیری... تو اینو میدونستی

و اومدی. درسته؟

دلارام سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

– بله. مستانه یه چیزایی بهم گفته بود.

فروهر با دقت به دختر نگاه کرد.

– گفتی اسمت چی بود؟

– دلارام

فروهر در سکوت به دلارام خیره شد. برای این کار خیلی ها تا آخرین تکه لباسشان را مقابل او درآورده بودند. او همه را رد کرده بود. او دنبال چیز دیگری بود.

و حالا پیدایش کرده.

با انگشت اشاره آرام روی میز تقه زد. داشت فکر می کرد.

– چقدر؟

دلارام سرش را بالا گرفت.

– چی؟

– چقدر لازم داری؟

دلارام با خودش فکر کرد: منظورش پوله؟

لب گزید و آهسته جواب داد:

– شصت تومن

فروهر بدون اینکه شوکه شود از شنیدن چنین مبلغی پرسید:

_فکر نمیکنی شصت تومن برای یکی دو جلسه عکاسی زیادیه؟

دلارام دوباره سر پایین انداخت و لب گزید. با صدای گرفته ای گفت:

_بله درسته. هرچقدر که می تونین بدین...

فروهر حرفش را قطع کرد:

_میتونم کلشو بدم

دلارام امیدوارانه نگاهش کرد.

_میتونین؟

_البته. شصت تومن برای من چیزی نیست. برای تو خیلیه

و روی کلمه «تو» تاکید کرد. دلارام مغموم زمزمه کرد:

_درسته

مرد ساکت شد. او درست مثل یک شکارچی منتظر ماند که طعمه

خودش به سوی او بیاید. فقط باید کمی صبوری می کرد.

دلارام شجاعتش را جمع کرد. امروز باید با پول برمیگشت خانه.

– چیکار باید بکنم که کل این پولو بهم بدین؟

طعمه درست مقابل دهانش بود. اما او دهانش را باز نکرد! او میخواست

شکارش با پای خودش وارد دهانش شود!

فروهر در سکوت نگاهش کرد. دلارام دوباره گفت:

– من مادرم مریضه باید زودتر عمل بشه. هرکاری بگین انجام میدم.

فروهر بلند شد و به سمت دوربینش رفت. آن را برداشت.

– شمارتو بذار. فکرامو که کردم بهت خبر میدم.

دلارام وقت نداشت. با خواهش گفت:

– همیشه الان فکراتونو بکنید؟... لطفاً؟

فروهر نگاهش کرد. بله. این درست همان لحظه ای بود که شکار دهان
شکارچی اش را باز کرده بود.

_بگم همین الان کامل لباساتو در بیاری تا ازت عکس بگیرم، انجامش

میدی؟ بدون مکث و فکر و دودلی

دلارام بلند شد و سریع جواب داد:

_بله انجام میدم. دربیارم!؟

فروهر خیلی خونسرد گفت:

_باشین.

دلارام نشست.

_شالتو دربیار

دلارام شالش را در آورد.

_پاشو

دلارام بلند شد.

_مانتو تو دربیار

دلارام فوراً مانتو اش را درآورد.

فروهر با لذت به دختر نگاه کرد. این دقیقاً همان لحظه بود.

مرد دوربینش را روی چهارپایه قرار داد. به طرف در رفت و در همان

حال پرسید:

_اسم و فامیل مادرت؟

_طوبا اسدی

_بیوش

فروهر بیرون رفت.

موبایلش را در آورد و شماره ای را گرفت. بعد از چندین بوق صدای شاد

مردی توی گوشش پیچید:

_به به آقا سیاوش.. پارسال پسرعمو امسال زنگ بزن!

سیاوش بدون توجه به کنایه پسرعمویش پرسید:

_بیمارستانی؟

_نه شب میرم چطور مگه؟

_یه نفر به اسم طوبی اسدی رو می خوام بفرستم اونجا. عمل داره.

می خوام حواست بهش باشه

پسرعمویش قهقهه زد:

_دوست دخترته

سیاوش برای اولین بار پوزخندی زد:

_من بر خلاف تو واسه دوست دخترم از این کارا نمیکنم مایکل، تقریبا

هیچ کاری نمیکنم

مایکل با خنده گفت:

_واسه همینه یه عمره سینگلی بدبخت

_من چیزی که بخوامو دارم...

_اینقدر فخر فروشی نکن سیاوش فروهر. عمل این طوبی خانم که از

قضا دوست دخترتم نیست چیه؟

سیاوش این را نپرسیده بود!

_نمیدونم

_ای بابا. بد شد که. باشه. منتظرم این طوبی جون بیاد ببینم کیه که

پسرعموم بخاطرش رو انداخته

_حواست بهش باشه. پولشو خودم واریز میکنم. فقط می خوام شرایطش

هرچی بود بهم خبر بدی!

مایکل صدای «او» ماندی درآورد.

_واقعا دیدن داره ها این خانم

سیاوش نیشخندی زد و با بدجنسی جواب داد:

– میتونی اونجا برش داری واسه خودت من مشکلی با این قضیه ندارم

مایکل خندید. بعد از چند دقیقه‌ای مکالمه شان پایان یافت. سیاوش

وارد استودیو شد و رو به دلارام گفت:

– یه آدرس برات می‌فرستم، مادرتو منتقل می‌کنی توی این بیمارستان.

رسیدی اونجا سراغ دکتر میکائیل فروهر می‌گردی. میگی از طرف منی.

اون کاراتو انجام میده.

از شب جمعه‌ها متنفر بود. از اینکه کل خانواده دور هم جمع می‌شدند.

از وقتی که برگشته بود، دو هفته در میان، این دورهمی‌های مزخرف را

میپچاند؛ منتها نمی توانست در مقابل تماس های مادر بزرگش بی تفاوت باشد.

نشسته بود در تاریکی باغ و سیگار دود می کرد. همین که در عمارت فروهر حضور داشت، خودش یک پوئن مثبت حساب می شد. همایون پسر عمه اش به سراغش آمد و خلوتش را بهم ریخت.

_دایی میگه بیای داخل

خیلی خشک پرسید:

_کدوم یکیشون

_بابات

سیاوش سیگارش را خاموش کرد و از جا برخاست. همراه همایون به داخل رفتند. شلوغ بود. از شلوغی حالش بهم می خورد.

رفت و جایی نشست که دورتر از سایرین باشد. درست کنار سورنا و سپنتا. دو برادری که شدیداً از آن‌ها متنفر بود. شاید هم تنفر کلمه اغراق آمیزی باشد، چندان مطمئن نبود. اما قطع به یقین از آن دو کینه زیادی به دل داشت!

احساسی کاملاً متقابل. سورنا و سپنتا هم از سیاوش و سوشیانت خوششان نمی‌آمد.

تمام این‌ها هم برمیگشت به کودکی شان. به سوظن‌های دیرینه! سپنتا پوزخندی زد و گفت:

– جای دیگه ای برای نشستن نبود؟

سیاوش نیم‌نگاهی به او انداخت و جواب داد:

– باور کن ترجیح میدادم پیش دخترا بشینم تا اینجا. ولی بعدش باید تا یک هفته به مامان جواب پس بدم که از کدوم یکیشون خوشم میاد.

– چیه؟ بار آخر برات شر شده؟

– شدیداً

ساکت شدند. حدود نیم ساعت بعد مایکل از راه رسید. بعد از سلام و

علیک به سمت پسرها آمد.

کنار سیاوش نشست و گفت:

– خوب چیزی بود! از کجا پیدا میکنی این حور و پریارو؟!

سیاوش بی تفاوت به مایکل چشم دوخت و پرسید:

– چی شد؟

– طوبی جون با موفقیت عمل شد!

پس آن تشکری که دیروز دریافت کرده بود و جوابی به آن نداد، بخاطر

این بود!

مایکل کامل به طرف سیاوش چرخید و پرسید:

_دختره... مال توئه؟

سیاوش یک تای ابرویش را بالا انداخت:

_چطور مگه؟

مایکل شانه بالا داد و گفت:

_همینجوری. گفتم صاحب نداشته باشه! حالا مال تو هست یا نه؟

سیاوش لحظه‌ای مکث کرد.

دلارام شکارش بود. شکار شده بود. او دیگر نمی‌توانست شکار کس

دیگری شود. با این حال خیلی راحت گفت:

_نه مال من نیست

مایکل از خدا خواسته لبخندی زد. سیاوش بدش نمی‌آمد کمی سر به

سر پسرعمویش بگذارد و حال او را بگیرد. بخاطر همین در ادامه گفت:

_ولی اگه خودش بخواد می‌تونه یه شبو توی تختم صبح کنه

مایکل چپ چپ نگاهش کرد.

_واسه یه شب زیادی خوبه. حیفش نکن

این بار سیاوش شانه بالا انداخت.

_گفتم که اگه خودش بخواد و پیشنهادشو بده.

مایکل چشمکی زد.

_پس قبل از اون اهلیش میکنم که از این پیشنهادای بی ادبی بهت نده!

سیاوش پوزخندی زد.

بلافاصله بعد از شام راهی خانه اش شد و در مقابل خواهش های مادر و

مادربزرگش کوتاه نیامد.

از نیمه شب گذشته بود. مشغول ظاهر کردن عکس هایش در دارک

روم بود. نور قرمز ملایمی پخش شده بود در فضا. سیاوش کاغذ عکاسی

را توسط انبر از درون تشتک حاوی مایع برداشت و به آن نگاه کرد.

صورت ترسیده دلارام پوزخندی روی لب هایش به ارمغان آورد. کاغذ را با پارچه ای پاک کرد تا آب اضافی آن پاک شود سپس کاغذ را درون خشک کن مخصوص گذاشت.

کاغذ عکاسی را روی بندی آویزان کرد و با دقت به آن زل زد. نگاهی به عکس های بغل دست آن و پشتش انداخت. همه عکس ها از بدن های برهنه زن ها در فیگورهای مختلف بود.

عکس دلارام تنها عکس پوشیده ای بود که البته از جذابیت ویژه ای هم برخوردار بود.

همانطور که به میز پشت سرش تکیه داده بود، موبایلش را برداشت و به صفحه چتش با دلارام رفت.

برایش تایپ کرد:

tomorrow at 10 am»»»

«فردا ده صبح»

لوکیشن را هم ارسال کرد.

تقریباً ده دقیقه بعد جوابش رسید:

mshe axio bzarin va3 hfte bad?»»

«سلام میشه عکاسیو بذارین واسه هفته بعد؟»

با خواندن پیام ابرو درهم گره کرد. فوراً نوشت:

Na»»

با تاخیر جواب «چشم» اش رسید.

از دارک روم بیرون آمد و به اتاق خوابش رفت. بدنش نیاز داشت هفتاد

و دو ساعت بخوابد. آرزویی که بیست سال با او همراه بود!

اما در بهترین شرایط او فقط پنج ساعت می خوابید. کتاب مشرق زمین،
گهواره تمدن از ویل دورانت را از روی پاتخت برداشت و صفحه صد و
سیزده آن را باز کرد.

صدای جیغ های دختر بچه ای آشنا گوشش را پر کرد. با سرعت به
سمت صدا دوید. تمام تنش عرق کرده بود. دختر بچه ای صدایش می زد.
وحشت کرده بود. قلبش تند تند میزد. بدنش خیس عرق بود؛ اما یخ
کرده!

هرچه میدوید به دری که روبرویش قرار داشت نمی‌رسید. دستش را
دراز کرد. دهنش را باز کرد. سعی داشت از کسی کمک بخواهد.
صدایش در نمی‌آمد.

به در بسته رسید. با دیدن بدن برهنه دختر و مردی که روی تن کودک
افتاده بود، مغزش سوت کشید.

داد زد...

وحشت زده پلک باز کرد. داخل اتاقش بود. دراز کشیده روی تختش.
فقط کابوس دیده بود. همان کابوس همیشگی.

دستی به صورتش کشید. نگاهی به ساعت انداخت. از شش گذشته بود.
لعنتی همش دو ساعت خوابیده بود.

تن خسته اش را بلند کرد. گرمکن ورزشی اش را پوشید. به طبقه پایین رفت برای خودش قهوه درست کرد و بعد از نوشیدنش از خانه خارج شد.

نیاز داشت کمی بدود. از یک وقتی به بعد فهمیده بود پس از دیدن کابوس باید به دل شلوغی خیابان ها بزند و فقط بدود.

در برگشت برای خودش نان سنگک خرید و آرام آرام به طرف خانه پیاده روی کرد. داخل کوچه اتوموبیل شاسی بلند مشکی را دید که مقابل دختری که روی پله خانه ای نشسته بود، ترمز گرفته بود.

پسر جوانی سرش را بیرون آورد و به دختر گفت:

_ناز نکن جیگر بیا سوار شو

اخم کرد. از مزاحمت های خیابانی بیزار بود.

_خوشگله سوار شو

مرد در اتوموبیل را باز کرد. دختر سریع بلند شد. خوب که دقت کرد،
بنظرش او آشنا آمد. ولی...

نمی توانست او باشد!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. هفت و نیم صبح بود. او اینجا چه
غلطی میکرد این وقت صبح؟!

دختر ماسک آبی اش را بالا کشید. سرش را پایین انداخت و خواست به
سمت مخالف مرد برود، که بازویش گرفته شد.

ابروهای سیاوش با دیدن این صحنه درهم شد. صدایش را بالا برد:
_دلارام؟

دلارام برگشت و به سیاوش نگاه کرد. مرد جوان با دیدن سیاوش،
دلارام را رها کرد و سوار اتوموبیل شد و همراه دوستش دور شدند.

سیاوش آرام به سمت دخترک راه افتاد. به او که رسید، خیلی خشک

پرسید:

اینجا چیکار میکنی؟

دلارام شرمنده جواب داد:

معذرت می‌خوام

جواب من معذرت خواهی نیست.

دلارام چشم به زمین و مقابل کفش هایش دوخت و گفت:

صبح بیرون کار داشتم، ولی جایی که میخواستم برم بسته بود.

سیاوش خیلی راحت فهمید او دروغ می‌گفت! متوجه شده بود هر بار

دروغ می‌گفت، به نوک پاهایش خیره می‌شد.

همانطور که اخم داشت، دستور داد:

دنبالم بیا

دلارام نگاهش کرد و گفت:

_مزاحم نمیشم شما برید... من همون ساعت ده میام

_میخوای جلوی در خونه ام بشینی؟

_خونتون؟!!

_دنبالم بیا

دلارام پشت سر سیاوش راه افتاد.

خانه؟ عکاسی در خانه بود؟ کمی معذب شد؛ اما چاره ای نداشت. او خودش خواسته بود پس هر اتفاقی که در این خانه برایش رخ می داد، تقصیر خودش و انتخابش بود.

حیات زیبا و با صفایی داشت. ساختمان خانه خبر از عظیم بودنش، می داد. دلارام کفش هایش را درآورد و داخل شد.

سیاوش نان را روی جزیره گذاشت و گفت:

_دفعه بعد راس تایمی که بهت دادم میای. نه دو ساعت زودتر

دلارام ماسکش را درآورد و لب زد:

_چشم. ببخشید.

سیاوش از کنارش گذشت.

_عذرمیخوام دستامو کجا میتونم بشورم؟ شیشه الکمو نیاوردم.

سیاوش راه را نشان دخترک داد. منتظر شد برگردد و سپس به طبقه

بالا رفت. عصبانی بود. از چه چیزی؟ نمی دانست! دوش سریعی گرفت.

بدنش را خشک کرد. با حوله ای که روی سرش انداخته بود و به طبقه

پایین برگشت.

روی پلکان بود که از دیدن منظره روبرویش خشکش زد.

دلارام آن وسط ایستاده بود. هیچ تکانی نخورده بود؟ ننشسته بود؟

قدمی این ور و آن ور نزده بود؟ دقیقاً در همان نقطه ایستاده بود؟

با همان بهت پایین آمد.

چرا ننشستی؟

نگفتین آخه!

یک کلمه توی سر سیاوش نقش بست.

لعنتی!

این دختر اعجوبه بود!

میتونی مانتو تو دربیاری

چشم

دلارام شال و مانتو اش را درآورد. سراغ تی شرتش رفت که سیاوش

کلافه گفت:

نگفتم تی شرت! گفتم مانتو. الان تایم عکاسی نیست

دلارام خجالت زده لب گزید. سیاوش آه کشید. این دختر بچه پیرش

می کرد. قطعا پیرش میکرد!

سیاوش با سر به صندلی پشت جزیره اشاره کرد:

— بگیر بشین

دلارام فوراً نشست.

— صبحونه خوردی؟

دلارام سرش را پایین انداخت و جواب داد:

— بله

یک دروغ دیگر. کاش دست کم دروغگوی خوبی بود. آن ها چند دیدار

کوتاه داشتند و دستش پیش سیاوش رو شده بود؛ با این همه هنوز

آنقدری پررو بود که باز هم دروغ به ناف طرف مقابل ببند.

— من دلم املت می خواد...

دلارام سریع گفت:

_بلدم درست کنم.

گوشه لب سیاوش کمی بالا رفت، البته آنقدر کم که به چشم نمی‌آمد!

_تخم مرغ و گوجه داخل یخچاله. تابه کابینت پایین سمت راست.

دلارام بلند شد. سیاوش از آشپزخانه بیرون رفت. این اولین باری بود که

یکی از مدل هایش پا به آشپزخانه اش گذاشته بود.

معمولا اجازه نمی‌داد کسی کاری برایش انجام دهد. به خصوص اگر

دختر باشد

زن ها اگر پا به آشپزخانه یک مرد بگذارند، خیال می‌کنند زن آن خانه

شده اند!

به همین سادگی!

به اتاقش برگشت. موهایش را سشوار کشید. موبایلش را برداشت و وارد
آیکون مخاطبینش شد. اسم **my life** را لمس کرد و منتظر پاسخش
ماند.

صدای دختری که هول هولکی جوابش را میداد توی گوشش پیچید:

– عزیزکم جلسه دارم. بهت زنگ میزنم.

– زنگ زدم فقط صداتو بشنوم.

لحظه‌ای سکوت. زن آهسته گفت:

– زود میام تهران. دلم برات تنگ شده

– منتظرتم

– دوست دارم خره

– منم زشت خانم

دختر خندید و مکالمه همانجا پایان یافت. پنج دقیقه بعد به طبقه پایین بازگشت. دلارام را از پشت سر به خوبی نگاه کرد. جلو رفت و صندلی را به عقب کشید.

صدای ایجاد شده باعث ترس دختر شد. هینی کشید و چرخید. با دیدن سیاوش لب گزید و زیر لب عذرخواهی کرد. بعد از خوردن صبحانه سیاوش اجازه کار دیگری را به او نداد. هرچند که دلارام میخواست جزیره را تمیز کند و ظرف ها را بشوید.

_دنبالم بیا

دلارام پشت سر سیاوش راه افتاد. دیگر چیزی برایش مهم نبود. چیزی برای از دست دادن نداشت!

اگر قرار بود سیاوش با او کاری کند بهترین فرصتش بود. به طبقه بالا رفتند. سیاوش دری را باز کرد و کنار ایستاد.

– برو تو

دختر وارد شد. سالن کوچکی بود که در و دیوارش پر از عکس های
ناجور بود. دلارام آب دهانش را قورت داد.

سیاوش به سمت چپ سالن رفت.

– بیا اینجا و خوب به عکسا نگاه کن

دلارام اطاعت کرد.

با دیدن هر عکس مای بدنش بیشتر میشد.

دلارام پلک بست. با خودش فکر کرد: یعنی منم باید از این عکسا

بگیرم؟

با این فکر مو به تنش سیخ شد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست.

بدتر از همه این بود که هرچه جلو می رفت تصاویر بدتر و مستهجن تر

می شدند.

کم مانده بود اشکش در بیاید. سرسری از مابقی عکس ها گذشت و

سریع گفت:

_دیدم

نفسش به شماره افتاده بود. قلبش تند میزد. پس مدل مردی هم در کار

بود.

شاید پیشنهاد دکتر مصدق بهتر بود!

سرش را پایین انداخته بود و به عکس های پخش و پلای روی زمین

نگاه میکرد. به عکس هایی که باعث شد حالت تهوع بگیرد.

معدة اش تحریک شد. کم مانده بود هرچه خورده بالا بیاورد.

سیاوش پرسید:

_خب؟ نظرت چیه؟

دلارام نمی دانست باید چه جوابی بدهد. پس از اندکی مکث با صدای

لرزانی پرسید:

–عکاس این عکسا شماین؟

سیاوش خیلی ساده جواب داد:

–یه تعدادشون آره.

دلارام رسماً خفه شد.

سیاوش ادامه داد:

–اونایی که سلف پرتره ست مال منه

سلف پرتره؟ منظورش چه بود؟ سرش را بالا گرفت و سوالی به مرد

روبرویش زل زد.

–سلف پرتره یعنی چی؟

–عکسی که عکاس از خودش می گیره

دلارام گیج به سیاوش چشم دوخت. در هیچ کدام از عکس ها تصویری از سیاوش نبود. یعنی... پس منظورش...

ناگهان متوجه چیزی شد! مردی که در تصاویر حضور داشت، سیاوش بود؟ سعی کرد نشانه های تعجب را از روی صورتش پاک کند؛ اما میسر نبود.

بنابراین تصمیم گرفت سرش را پایین بی اندازد.
بهتر از این بود که آن قیافه را مرد مقابلش ببیند.

سیاوش پرسید:

چه حسی گرفتی از این عکسا؟

دلارام لبش را گزید. قطعا جز تهوع و انزجار هیچ حس دیگری نداشت.
سیاوش یک قدم به دختر نزدیک شد. دلارام ترسید. کمی عقب کشید.

سیاوش کلافه گفت:

_جواب من سکوت نیست.

دلارام لب گزید. خجالت میکشید حرفی بزند. با انگشت هایش بازی کرد و دهانش را بسته نگه داشت.

سیاوش پرسید:

_خوشت اومد؟

دلارام پلک بست و لب گزید.

_جواب منو بده؟

دلارام با بیچارگی صادقانه جواب داد؟

_نه

سیاوش لبخندی زد. لبخندی که دلارام آن را ندید. حدس میزد. برای دختر توضیح داد که این سبک از عکاسی چیست و در آخر گفت:

_ این عکسا مربوط به مجموعه خودمه. برای وقتایی که یه مدل خوب یا

سوژه خوبی برای عکاسی ندارم، دلتنگیمو ارضا می کنه!

دلتنگیش؟ منظورش چه بود؟

_حالا بیا این طرف.

سیاوش و دلارام به طرف دیگر سالن رفتند.

_به این عکسا خوب نگاه کن

دلارام به سختی سرش را بالا آورد و به تصاویر خیره شد. این عکس ها

هم بنظرش ناجور بود اما یک فرق اساسی داشت!

متعجب برگشت و به سیاوش نگاه کرد و از نو به تصاویر.

در عکس های مقابلش زن ها و بدنشان به هیچ عنوان منزجر کننده

نبود. فرم بدن و زاویه عکس و اشیایی که به دست داشتند یا در

کنارشان گذاشته شده بود، باعث ایجاد تفکر میشد و بنظرش حتی زیبا بود!

ناخودآگاه به حرف آمد:

این عکسها فرق میکنن

سیاوش سریعاً پرسید:

چه فرقی؟

دلارام که تحت تاثیر عکسها قرار گرفته بود، جواب داد:

زشت نیستن. یه جوری ان... یعنی... زیبان...

به عکسی نگاه کرد که زنی درون گودال به صورت جنین وار دراز

کشیده بود و پاهایش را بغل گرفته بود.

آرام زمزمه کرد:

بعضیاشون ناراحت کنندهن، مثل این...

و به عکس زن درون گودال اشاره کرد.

بعضیاشون حس زندگی داره، مثل این...

و عکس زنی که در ایوان نشسته بود و کتابی در دست داشت، را نشان

داد.

چرخید و به سیاوش نگاه کرد. متأثر گفت:

اینا قشنگن. اینارو دوست دارم. این عکسا نودن؟

سیاوش متوجه حس خالصانه دختر شد. سری تکان داد:

_آره، فاین آرت نود

دلارام دوباره برگشت سمت عکس ها و پرسید:

فاین آرت یعنی چی؟

سیاوش جواب داد:

_فاین آرت، برای بیان حس زیبایی شناسی، برقرای ارتباط یا ایجاد
تفکر به وجود اومده. عکس فاین آرت درمورد احساسات، عواطف و
زیبایی اون لحظه از زمانه اما لازم نیست اون عکس برای اینکه توی
دسته فاین آرت قراره بگیره حتما زیبا باشه. عکس فاین آرت حتی
می تونه ذهن مخاطبشو بهم بریزه.

دلارام همانطور که غرق در تصاویر بود پرسید:

_عکسا میتونن داستان بگن؟

_باید داستان داشته باشن

قلب دلارام لحظه‌ای فشرده شد. دلش میخواست با بدنش، داستان

زندگی اش را بگوید. داستان خودش را. داستان هفت سال رنج

کشیدنش را. داستان دست های...

چرخید سمت سیاوش و گفت:

_دوست دارم عکسام داستان بگن

سیاوش با دقت به چهره دلارام زل زد. او همان دختر ده دقیقه قبل نبود. او شبیه کسی بود که انگار جادو شده! دلارامی که می شناخت به سختی حرف می زد. مستقیماً توی چشم های طرف مقابلش زل نمی زد. این دلارام فرق داشت.

به چشم های زلال آبی رنگ و زیادی غمگین او خیره شد و پرسید:

_چه داستانی؟

دلارام پشت سرهم پلک زد. انگار از خواب بیدار شده بود. تمام آن جادو از بین رفت. لب گزید و سرش را پایین انداخت.

چه مزخرفاتی بود که گفت؟ خودش را مقابل مسلسل ناسزا گرفت.

سیاوش به خوبی متوجه تغییر دخترک شد. دلارام جواب سوال سیاوش را نداد، به جایش مظلومانه سوال کرد:

از این عکسا ازم میگیرین؟

سیاوش با بدجنسی جواب داد:

نه، از تو قراره از اون عکسا بگیرم

و به سمت دیگر سالن اشاره کرد. جایی که باعث شد دوباره دخترک دچار توع شود. دلارام با وحشت چشم دوخت به سیاوش. حتی گوشه لب بالا رفته مرد هم باعث نشد که بفهمد این فقط یک شوخی بود!

من من کنان گفتم:

از او اون عکسا؟

اوهوم، مشکلیه؟

دلارام لب گزید و پاسخ داد:

آ آخه گفتین نود...

سیاوش حرف دختر را قیچی کرد:

_گفتم زمینه فعالیتیم نوده. نگفتم ازت قراره عکس نود بگیرم.

نگفته بود؟ حالا باید چه خاکی بر سرش می ریخت؟

دلارام با ساده اندیشی و وحشت زده پرسید:

_ی ی یعنی م م من با با باید با ش ش ش ش ش شما...

سیاوش دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و قهقهه زد. دست

انداختن این دختر اصلا کاری نداشت.

خندیدنش که تمام شد گفت:

_داشتم سر به سرت میداشتم دختره خنگ. بیا بریم

دلارام نفس راحتی کشید. همراه یکدیگر از سالن خارج شدند. سیاوش

زیر چشمی دخترک را زیر نظر گرفت.

آخرین باری که چنین از ته دل خندیده بود را بخاطر نداشت.

به طبقه پایین بازگشتند. سیاوش به آشپزخانه رفت و از همانجا سوال کرد:

_قهوه یا چای؟

دلارام شرمنده گفت:

_چای. ببخشید

سیاوش زمزمه کرد:

_ببخشید آخرش دیگه واسه چی بود دختره خنگ؟

با سینی چای و قهوه برگشت. روی مبل نشست و کار را برای دلارام

توضیح داد. پروسه ای که قرار بود طی کنند و آنچه که او از دختر

انتظار داشت.

درمورد سبک های عکاسی گفت و به مدل های عکاسی رسید. اینکه

یک مدل در سبک های پرتره و تبلیغات و مد و کانسپچوال و فاین آرت

باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد، وظیفه‌اش چیست و چه تفاوتی با مدل عکاسی نود داشتند.

دلارام در تمام مدت درست مثل یک شاگرد به صحبت‌های سیاوش گوش داد. حتی صدای او را هم برای خودش ضبط کرد تا سر فرصت یادداشت برداری کند.

چند ساعتی توضیحات سیاوش به طول انجامید. ظهر شده بود و هر دو نفرشان احساس گرسنگی میکردند.

سیاوش موبایلش را برداشت گفت:

_فعلا تا همینجا کافیه. درباره نود آرت جلسه بعد حرف می‌زنیم.

_چشم

صحبت‌های سیاوش زیادی جذاب بودند. به خصوص که او با لذت هم توضیح میداد. به خوبی مشخص بود که او عاشق کارش بود.

و مهمتر از همه به شکل استادانه ای هم به تمامی سبک ها آشنا بود و در هر سبکی از عکاسی، کار کرده بود.

دلارام این را از تصاویری که سیاوش به او نشان داد فهمید.

— برای ناهار چی میخوری؟

دلارام شرمنده لب گزید.

— فرقی نمی‌کنه

— یعنی چی؟

خجالت میکشید چیزی بخواهد. دلش برای پیتزا لک زده بود. آخرین

بار چند ماه پیش خورده بود. آن هم یک تکه و از صدقه سر مهنوش

خواهرزاده کوچکش!

میخواست بگوید، «هرچی برای خودتون سفارش میدین برای منم

سفارش بدین» که یادش آمد او پول کمی ته کیفش داشت.

شرمزده سوال کرد:

_ شما برای خودتون چی سفارش میدین؟

_ من فست فودی ام.

دلارام ناخودآگاه آب دهانش را قورت داد. کاش میتوانست لیست قیمت غذاها را چک کند.

سیاوش که دودلی دخترک را دید، موبایل را سمت او گرفت.

_ بگیر ببین چی دلت میخواد

دلارام خجالت زده موبایل را گرفت و گفت:

_ ببخشید

و سیاوش توی دلش غرغر کرد: یه ببخشید لعنتی دیگه

در سه جلسه ای که یکدیگر را دیده بودند، هزاران بار از او «ببخشید و
عذر میخوام و متاسفم» شنیده بود. دیگر حالش از این عبارات بهم
میخورد.

دلارام به تمام منو نگاه انداخت. دلش میخواست سرش را به دیوار
بکوبد. پولش به اندازه یک پیتزا هم نبود. باید با این پول تا آخر ماه سر
می کرد.

تنها چیزی که می توانست بخرد، یک سالاد بود، آن هم با ارفاق!
سیاوش کلافه موبایل را از دست دلارام بیرون کشید و پرسید:

«اصلاً اهل فست فود هستی؟!»

دخترک معذب پاسخ داد:

«بله ولی خیلی گرسنه نیستم»

سیاوش با همین جمله تا ته قضیه را خواند.

دیگر چیزی نگفت و خودش سفارش داد. از اتاق کار بیرون رفتند و به نشیمن بازگشتند.

سیاوش، دلارام را ترک کرد و به طبقه بالا رفت. حدوداً بیست دقیقه بعد موبایل دلارام زنگ خورد. خواهرش بود.

جواب داد:

_الو

صدای دنیا که عصبانی بود توی گوشش پیچید:

_کدوم گوری هستی؟

دلارام لب گزید و جواب داد:

_اومدم سرکار. گفته بودم که

_آخه کی به تو کار میده؟ یه هفته ای میری بعدش میندازنت بیرون

دلارام مغموم و سرخورده گفت:

این فرق می‌کنه. صاحب کارم آدم خوبیه

دنیا طعنه زد:

عه؟ همونی که بیمارستان خصوصی برات جور کرد و پول عمل مامانو

داد؟

دلارام زمزمه کرد:

آره

فقط خدا می‌دانست بعد از منتقل کردن مادرش به بیمارستان خصوصی

و پرداخت پول جراحی، چه حرفهایی که نشنیده بود.

خواهرش با قصاوت گفت:

اگه کارت تو تخت تموم شده بیا بیمارستان بالا سر مامان

دلارام بغض کرد. اشک چشم‌های آبی اش را به آسمان بارانی بدل کرد.

_زشته دنيا. من هيچ وقت...

دنيا حرفش را برید:

_خفه شو...

اشک هایش پشت سر هم سرازير شدند. خدا را شکر کرد که سیاوش

آن جا نبود. نمی دانست باز چه شده بود که دنيا پاچه اش را گرفته!

بغض آلود گفت:

_به جون مامان من بخاطر پول با کسی نخوايیدم

دنيا فریاد کشید:

_اسم مامانو نيار پتیاره

_من هنوز کار دارم شب...

دنیا قطع کرد. دلارام آهسته هق زد. هرچه اشک هایش را پاک میکرد، بی فایده بود. چشمه جوشان آبی اش فوران کرده بود و خیال نداشت تمام شود.

دنیا هیچ گاه از این دست جملات به ناف او نبسته بود، اما از زمانی که پول عمل مادرشان را جور کرد و به بیمارستان خصوصی منتقلش کرد، دنیا از این رو به آن رو شد.

شبی نبود که این چنین لطائلاتی را نشنود. هرچند که این قضاوت ها تنها به دنیا ختم نمیشد. خواهرزاده ها و شوهر خواهرش هم، اینطور خیال می کردند.

برایشان سخت بود که باور کنند زمانی که شکور با آن همه مال و منال، ناله «ندارم، ندارم» سر داده، یک دفعه دلارام پول عمل را جور کند!

دلارام در حال و هوای خودش بود و نفهمید که کسی پشت به او
ایستاده و تمام مکالمه اش را شنیده!

سیاوش صدایی از خودش درآورد. دلارام سرش را به زیر انداخت و تند
تند صورتش را پاک کرد.

مرد به حیاط رفت. اصلا حوصله اینکه پای گریه های غریبه ای بنشیند
را نداشت. اعتقاد داشت آدم هرچقدر بیشتر درباره زندگی یک نفر
میدانست، بیشتر در منجلاب زندگی آن شخص فرو می رفت. وقتی هم
که درباره کسی بدانی، می شناسی اش. زمانی که یک نفر را بشناسی
یک جورهایی مسول میشوی درقبال زندگی و خود آن شخص.
و او ابدا چنین چیزی را نمی خواست.

تمایلی نداشت خودش را درگیر زندگی دختر فقیر و بیچاره زیبا رویی کند. خیال میکرد تا همین جا هم به صورت غیرطبیعی و زیادی در زندگی دلارام دخیل شده. چیزی که او از آن بیزار بود. خودش را با سیگار کشیدن در حیات مشغول کرد. با رسیدن پیک به داخل بازگشت.

ناهارشان را خوردند. در طول برگشتش به داخل خانه یک بار هم به صورت دلارام نگاه نینداخت. هیچ میلی به دیدن چشم های قرمز او نداشت.

بعد از نهار فوراً از او خواست به زیرزمین بروند. باید فی الفور دخترک را دک می کرد. فهمیده بود که منتقل شدن مادر دلارام به بیمارستان خصوصی و پرداخت پول برای دختر گران تمام شده بود. اطلاعاتی که ترجیح میداد هرگز بدست نمی آورد!

زیرزمین استودیویی بود که برای کارش پس از بازگشت از امریکا، ساخته بود.

پشت میزش نشست و به دلارام دستور داد:

— زیر این پیراهنت چی پوشیدی؟

دلارام ترسیده جوابداد:

— یه تاپ سفید

— اوکی پیراهنتو در بیار

دلارام وحشت زده سوال کرد:

— امروز عکاسی داریم؟

— آره... فقط چندتا اتوده

دختر لب گزید. توی دلش «ای وای و ای وای» سر داده بود. تقریبا

خیالش راحت شده بود که خبری از عکاسی نیست، ولی...

انگار همیشه و در همه جا کائنات دست به دست یکدیگر میداد تا دهن او را به بدترین شکل ممکن سرویس کند.

سیاوش از دست دست کردن او کلافه شد. بلند شد و خیلی جدی گفت:

_فکر کردم قبلا این موضوعو حل کردیم. نه؟

دلارام لب گزید و با بیچارگی پیراهنش را درآورد.

سیاوش با دیدن بدن دلارام لحظه‌ای کوتاه شوکه شد. به اندازه

اپسیلونی ابرو هایش بهم نزدیک شدند، درحالیکه می چرخید با لحن خشکی گفت:

_دفعه بعد قبل عکاسی با بوی فرندت نخواب

دلارام خجالت زده لب گزید و آهسته گفت:

_دوست پسر ندارم

پس بابات کتکت زده؟

دلارام دندان هایش را بهم فشرد تا اشک نریزد.

بابام ندارم.

سیاوش خشمگین و عصبی به طرف دلارام قدم تند کرد.

ببین بچه من به اندازه موهای سرت با دخترا، انواع و اقسامشون بودم.

خیلی خوب میدونم کبودی گردن واسه چیه و فرقش با کبودی کتک و

ضربه چه فرقی میکنه. با هر کی خوابیدی به من ربطی نداره ولی برای

دفعه بعد، بدن سالم تو می خوام

قلبتش با حرف های سیاوش فشرده شد. احساس تنگی نفس می کرد.

احساس میکرد کسی پایش را روی قفسه سینه اش گذاشته بود.

آسمان آبی دلارام شروع به باریدن کرد. سیاوش با دیدن اشک های
دلارام چرخید. به سمت پلکان زیرزمین رفت و در همان حال دستور
داد:

—پیوش و برو. واسه دفعه بعد خبرت میکنم

خسته و کوفته وارد خانه شد. حالش خوب نبود. حالش اصلا خوب
نبود.

هیچ جایی احساس امنیت نمی کرد. هیچ جایی احساس آرامش نداشت.
خیال میکرد دنیا آمده تا کیسه بوکس دیگران باشد. خیال میکرد
سرنوشتش همین بود. آدم بیچاره ای که هیچ گاه زندگی روی خوش به
او نشان نمی داد.

او هم دیگر خیال جنگیدن نداشت. با چه کسی می‌جنگید؟ با چند نفر
باید می‌جنگید؟

کوتاه آمده بود. تسلیم شده بود. اجازه میداد هرکسی شلاقش را به
تنش بکوبد و برود. دیگر توان جا خالی دادن هم نداشت.
سر جایش قرص و محکم ایستاده بود. حتی روی زمین هم پخش و پلا
نشده بود. ایستاده و بی حرکت درست مثل مجسمه!

اگر می‌توانست بمیرد، با کمال میل مرگ را انتخاب میکرد، منتها
فرشته مرگ هم از او رو برگردانده بود.

او کلکسیون‌ی از بدبختی‌ها را به دوش می‌کشید. کلکسیون‌ی از اتفاقات
شوم و مذموم را به دوش می‌کشید.

کلکسیون‌ی که بیشتر از آنکه به واقعیت شبیه باشد، به کاریکاتوری از
یک رمان زرد یا یک سریال مسخره سیاه نما، شباهت داشت!

ماسکش را درآورد و همانجا دم در، با صورت سرد و خشک دنیا روبرو
گشت.

دنیا طعنه زد:

چه عجب! تموم شد تختخواب گردیت؟

دلارام مردمک های آبی دلخورش را به دنیا دوخت و فقط سلام داد.

امروز نه بیمارستان اومدی، نه واسه بچه هام شام و ناهار درست

کردی. همیشه که مفت مفت بخوری و بخوابی و هرزگی ام بکنی

دلارام بغضش را قورت داد و گفت:

زشته بچه ها میشنون

دنیا دست به کمر شد و طعنه زد:

بچه ها خونه نیستن، ولی اگه بودنم مگه نمیدونستن خالشون چه

هرزه ایه؟

دلارام پلک بست و از کنار خواهرش گذشت. دنیا بازوی او را گرفت و
پرخاش کرد:

اول دستاتو بشور. نمی‌خوام بخاطر تو بچه هام کرونا بگیرن

دلارام دستور خواهرش را اجرا کرد و بعد به اتاق مشترک با مادرش پناه
برد.

لباس هایش را درآورد که در اتاق باز شد.

از این به بعد روزا برو بیمارستان، شبا برو واسه هرزگیت. شب کاری
پولشم بیشتره. شب تا صبح پول بیشتری نداره؟

دلارام غمگین به دنیا زل زد. از چه چیزی اینقدر عصبانی بود؟
نکند دیشب...

نه اگر می‌فهمید می‌گفت! کاری می‌کرد! محال بود که او بداند. محال
بود کسی بداند. هیچ کس نمی‌دانست!

خواهرش اگر میدانست به دادش میرسید، نمیرسید؟

پشت کرد به خواهرش و روی تخت دراز کشید. دنیا نیش زد و مرتب از هرزگی گفت. خالی که شد، در اتاق را بهم کوبید.

دلارام موبایلش را برداشت و برای سیاوش نوشت:

**bkhtere emruz mazerat mikham dg tekrar
nmishe»**

«بخاطر امروز معذرت می‌خوام دیگه تکرار نمیشه»

پیام را ارسال کرد و پلک بست.

گرسنه بود ولی ترجیح داد از اتاق خارج نشود. اگر غذا گرم میکرد دنیا روزش را شب می‌کرد.

در اتاقش را قفل کرد و به تخت برگشت.

صبح‌ها بخاطر سوظن دنیا مجبور بود از خانه بیرون بزند. ظهرها هم به بیمارستان می‌رفت تا روز بعد.

این روتین کارهای روزانه اش بود. در پارک دانشجو یک جای شلوغ انتخاب میکرد تا از مزاحمت‌ها دوری کند. برای خودش بیسکوییتی می‌خرید خودش را سیر می‌کرد.

سیاوش در این مدت نه جواب پیامش را داده بود و نه از او خواسته بود که به منزلش برود.

یک هفته بعد بالاخره زمانی که کنار تخت مادرش نشسته بود، پیامکی برایش ارسال شد.

10am tomorrow»

فورا نوشت:

chshm»»»

«چشم»

لبخندی به روی لب های دلارام دوید. صفحه موبایلش را قفل کرد و با آرامش پلک بست.

مادرش با چشم های دریایی اش زل زد به دختر کوچکش و بی حال پرسید:

– چی شده؟ خبر خوشی رسیده؟

لب های دختر بیشتر کش آمدند.

– کارفرمام بود مامانی. خبر داد فردا چه ساعتی برم

– سر کار رفتن خوشحالت می کنه؟

دلارام لحظه ای تامل کرد. به فکر فرو رفت. به ته دلش رجوع کرد و

فهمید دلش میخواست مفید باشد. دلش میخواست مستقل باشد. کار

کند. توی جامعه باشد. با آدم ها ارتباط برقرار کند. شجاع باشد. نترسد.

نترسد. دلش میخواست دیگر ترسو نباشد!

سر تکان داد.

او هیچ گاه چیزی برای خودش نداشته. هیچ چیز. حتی شغلی. مرتب

کار عوض کرد. زیبایی بی حد و حصرش همیشه دست و پا گیر بود.

هر جا می رفت پس از یکی دو هفته عذرش را می خواستند. او کسی بود

که چشم تمام مردها را معطوف خودش می کرد.

یکی دو نفر از دوستانش به او لقب ساحره داده بودند. آن ها هرگز

دلارام را در جمعی که دوست پسر شان حضور داشت، نمی بردند. در

جمع هیچ پسری.

تنها کسی که در بند این چیزها نبود، مستانه بود. برای مستانه اهمیتی

نداشت اگر مردها مثل مگس دور دلارام جمع می شدند.

روز بعد دنیا که بیمارستان آمد، دلارام فوراً به خانه برگشت. دوش گرفت و خواست آماده شود که در اتاقش با شدت باز شد...

زنگ خانه به صدا درآمد. سیاوش برخاست و تصویر دلارام را بر روی صفحه آیفون دید. دکمه را زد.

به دختری که روی مبل لم داده بود اشاره کرد و گفت:

ببرش تو استودیو تا من پیام

دختر سلام نظامی داد و با خنده از خانه خارج شد. سیاوش به اتاقش رفت. بسته ای که دیروز برایش رسیده بود را برداشت و خارج شد. به استودیو اش رفت و در آنجا دلارام را دید که نشسته و با دستپارشی حرف می زد.

تصمیم گرفته بود مدلش را دیگر وارد فضای شخصی اش نکند. بار قبل هم اشتباه کرده بود.

دلارام با دیدن سیاوش برخاست و سلام داد. سیاوش کوتاه سر تکان داد. دلارام نشست و سیاوش رو به دستیارش گفت:

«هنگامه، فضای عکاسی امروزو برایش توضیح بده و بعد آمادش کن برای عکاسی»

هنگامه چشمی گفت و با دلارام مشغول شد. سیاوش بسته را باز کرد و رول کیسه و کیوم را از داخل آن درآورد.

جمله هنگامه با «اصلاً نترسی، برای نفس کشیدن سوراخ ایجاد میکنیم. ولی اولش باید نفستو حبس کنیم تا با حرارت و کیومت کنیم!» تمام کرد و خودش قاه قاه خندید.

برعکس چیزی که هنگامه فکر میکرد، دلارام اصلا نترسید. او چیزهای
واقعا ترسناکی را در زندگی اش تجربه کرده بود که وکیوم شدن، در
مقابلش هیچ بود!

هنگامه به سیاوش نگاهی انداخت و گفت:

_من توضیحاتو دادم! چیزی هست که بخوای اضافه کنی؟

سیاوش خیلی سرد جواب داد:

_نه. آمادش کن.

دلارام به سیاوش نگاه انداخت. دلش گرفت. دلش میخواست سیاوش
نگاهش کند، اما مرد چشم های مشکی سردش را از او دریغ می کرد!
عجیب بود برایش. اینکه برای اولین بار دوست داشت مردی نگاهش
کند. دوست داشت توجه او را جلب کند. دلش میخواست او تاییدش
کند.

هیچ گاه توی زندگی تأیید کسی را نداشت الا مادرش. دلش میخواست
تایید سیاوش را بدست بیاورد.

بخاطر همین بود که با وجود شرم و حیا سریع لباسش را درآورد تا یک
اورال رنگ پوست که به بدن میچسبید و تمام برآمدگی هایش را
نمایان میکرد، بپوشد.

با صدای ضعیفی از هنگامه پرسید:

_لباس زیرمم باید دربیارم

هنگامه با خوش رویی جواب داد:

_اره، همه رو، این اورال تنگه. لباس زیر تنت باشه معلوم میشه

دستانش را به پایین تاپش برد و خواست آن را در بیاورد که هنگامه
گفت:

_عه! دستات چرا کبوده؟

با سوال هنگامه ترسیده سرش را بالا آورد. به دست ها و بازوهایش نگاه کرد.

وحشت زده از رد کبودی ها زل زد به سیاوشی که رد نگاهش روی بازوهای دلارام بود.

سیاوش از پشت میز بیرون آمد. باید با این دختر زبان نفهم چه می کرد؟ سیاوش نزدیک دلارامی شد، که از ترس نفسش را حبس کرده بود.

نگاهی به دست های دختر انداخت. دلارام لب گزید. بغض کرد. اگر این بار هم او را باز می گرداند چه؟ آنوقت چه کار می کرد؟ اگر مثل همیشه رد میشد؟! با خودش گفت: «گور بابای سفته هایی که امضا کردم. اگه بندازم بیرون چی؟ اگه...»

سیاوش با لحن خشنی پرسید:

_دفعه آخر یادت هست بهت چی گفتم؟

دلارام بغ کرده جواب داد:

_بله

_چرا بدنت کبوده؟

دلارام لال شد. مثل همیشه!

سیاوش به سردی دستور داد:

_سرتو بیار بالا

دلارام اطاعت کرد. از لای موهای پریشان روی صورتش به سیاوش زل

زد. دستانش را جوری روی قفسه سینه اش نگه داشت که همان یک

ذره از پوست تنش را هم بپوشاند. احمقانه بود، خودش میدانست اما

احساس ناامنی می کرد. به شدت احساس ناامنی می کرد.

اگر تا چند دقیقه پیش گرمش شده بود، حالا یخ زده. بدنش می لرزید.

سیاوش نزدیک شد. با دقت به دلارام نگاه کرد. با موبایل دسته ای از موهای دلارام را از روی پیشانی اش کنار زد و...
با دیدن کبودی و زخمی که روی پیشانی دختر جا خوش کرده بود، ماند! چطور همان ابتدا ندیده بود؟ بخاطر یک طرفه زدن موهایش بود؟ هنگامه هم ندیده بود؟ او که دختر تیزبینی بود، چطور متوجه این کبودی و زخم نشده؟

ناخودآگاه جمله های دلارام توی سرش اکو کرد: «دوست پسر ندارم... بابام ندارم»

آن کبودی یادگار همخوابگی نبود! رد کبودی سبز رنگ، روی بازوهای سفید دختر را از نظر گذراند.

می توانست چند حدس بزند؛ اما کدام یکی صحیح بود؟ او چیزی از دلارام نمی دانست. چیزی هم نمی خواست که بداند.

مردمک هایش را بالا گرفت و به دریای ناآرام دلارام زل زد. آن پریشانی و غم توی چشم های دختر حال دلش را طوفانی کرد.

چه گیری کرده بود! چرا پیشنهاد مستانه را قبول کرد؟ چرا به عکسی که مستانه از او فرستاده بود نگاه انداخت؟ آن چشم های دریایی لعنتی او، که با مظلومیت به دوربین خیره بودند، رایش را زد.
مستانه گفته بود:

_یه رفیق دارم، خوراک عکاسی توئه. خووووشگل. ناناااز. چشم آبییییی.
نه دوست پسر داره نه شوهر. صفر کیلومتره. بینیش این غرورتو می ذاری کنارو خودت میری سراغش. بهت قول میدم.

این شرطی بود که مستانه با او بست؛ اما سیاوش از لحظه ای که دلارام را دیده بود، هیچ احساس خاصی نسبت به او نداشت. کاملاً بی تفاوت بود. دلارام یک مدل بود، مانند هزاران مدل دیگرش؛ ولی...

این دختر یک چیزی داشت که اذیتش میکرد. یک چیز لعنتی.

اگر همین لحظه او را از اینجا بیرون نمی‌کرد، بیشتر فرو می‌رفت. باید

مانند دفعه پیش عذرش را می‌خواست؛ اما لعنت به آن چشم‌ها!

و رو به هنگامه گفت:

—یه پارچه مشکی توی کمد اون پشته. بیارش

سپس رو کرد به دلارام و گفت:

—بیوش. عکاسی بالاست

تصمیمش را گرفت. می‌دانست که پشیمان خواهد شد. ولی ترجیح داد،

به روش خودش این قضیه را مدیریت کند.

به خودش گفت:

—ازش دور باش، کارتم انجام بده

سه نفر به داخل خانه رفتند. هنگامه و سیاوش برای چیدن دکوری که مد نظر سیاوش بود به طبقه بالا رفتند.

دلارام نیم ساعتی در نشیمن ماند. حوصله اش سر رفت. زمانی که سیاوش برگشت تا برای خودش قهوه بریزد بلند شد و پرسید:

_منم میتونم کمکتون کنم؟

سیاوش نیم نگاهی به او انداخت. ماگش را پر کرد و هنگامی که خواست به طبقه بالا برود، گفت:

_دنبالم بیا

دلارام همراه سیاوش شد.

وارد اتاقی شد که گویا از تمام آن خانه جدا بود. با دیوارهایی که گچ آن ها ریخته شده بود و کاغذ دیواری اش پاره بود.

یک تخت آهنی قراضه و تلویزیون چهارده اینچ کوچک هم به چشم
میخورد.

سیاوش و هنگامه در حال درهم ریختن آنجا بودند.

سیاوش به دلارام گفت:

میتونی یه مشت از اون سنگ ریزه هارو جلوی تخت بریزی؟

دلارام جواب داد:

_بله

_تا میتونی روی میز تی وی خاک بریز، البته نه اونقدری که تابلو باشه

_چشم

کارشان که به اتمام رسید، سیاوش رو به دلارام گفت:

_هنگامه کمک کن دلا لباساشو دربیاره و بعد این پارچه رو بپیچ دورش

دلا؟ به او گفته بود دلا؟ تا به حال کسی به او نگفته بود دلا. او همیشه
دلی بود. از کلمه دلی متنفر بود و نمی توانست این را به کسی هم
بگوید؛ ولی... دلا..

دلا را دوست داشت. یک جوری بود!

با خودش پشت سر هم دلا را تکرار کرد. جوری که باعث لبخند محوی
روی لب هایش شد.

دلارام نیم تنه رنگ و رو رفته ای که به جای لباس زیر میپشید را
درآورد و به دست هنگامه داد. سریع پارچه را دور خودش کشید تا
مردی که پشت به او کرده، تنش را نبیند.
_آماده ست.

سیاوش چرخید. نگاهی به دلارام و سپس دست هنگامه که لباس های دلارام آن هارا اشغال کرده بود انداخت. دستش را دراز کرد و نیمه تنه دختر را برداشت.

دلارام لب گزید و از دیدن آن لباس نخ نمای داغانش صد بار مرد و زنده شد.. مرد نیم تنه را گرفت و آن را روی دسته تاج تخت آویزان کرد. هنگامه با حالت خاصی پیشنهاد داد:

_مال منو نمیخوای؟

سیاوش به خشکی جواب داد:

_نه

دلارام نفس عمیقی کشید. خدا را شکر کرد که هنگامه حضور داشت. هنوز شکر کردن خدا و تشکر کردن از او توی دلش تمام نشده بود که سیاوش به هنگامه ای که داشت از آنجا خارج میشد گفت:

_کارت تموم شده. میتونی بری برای امروز

هنگامه و دلارام نگاهی رد و بدل کردند. هنگامه با اوقات تلخی لبخندی
به چهره ترسیده دلارام زد و گفت:

_موفق باشی عزیزم. فعلا

چشم های آسمانی ترسانش را به سیاوش دوخت. تنها می ماندند. با آن
پوشش و وضعیت با یک مرد تنها میماند. باید چه غلطی میکرد؟ چه
اتفاقی می افتاد برایش در آن تنهایی با سیاوش؟

(نام جلد اول جوکر بوده و بصورت کامل و رایگان در همین اپلیکیشن موجود است، از بخش جستجو یا صفحه نویسندگان می توانید به آن دسترسی پیدا کرده و مطالعه کنید.)

رمان سیزده (جلد دوم از مجموعه کازینو) به نویسندگی آتوسا ریگی و ستاره.ب جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.